

مگر تو با ما بودی؟

اینجا.. زون!

یغما گلرویی

شماره اثر

عنوان: مگر تو با ما بودی؟

موضوع: شعر نو

شاعر: یغما گلرویی

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق چاپ و کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

● دوباره به آفتاب سلامی دوباره دادم!

سلام می کنم به باد،
به بادبادک و بوسه،
به سکوت و سوال
و به گلدانی،
که خوابِ گلِ همیشه بهار می بیند!
سلام می کنم به چراغ،
به «چرا» های کودکی،
به چالهای مهربانِ گونه ی تو!
سلام می کنم به پائیزِ پَسینِ پروانه،
به مسیرِ مدرسه،
به بالشِ نمناک،
به نامه های نرسیده!
سلام می کنم به تصویرِ زنی نَبی زن،
به نبی زنی تنها،
به آفتاب و آرزوی آمدنت!
سلام می کنم به کوچه، به کلمه،
به چلچله های بی چهچه،
به همین سر به هوایی ساده!
سلام می کنم به بی صبری،
به بغض، به باران،
به بیمِ باز نیامدنِ نگاهِ تو...
باورکن من به یک پاسخ کوتاه،
به یک سلامِ سر سری راضیم!
آخر چرا سکوت می کنی؟

Zoon.ir

● از دل برود هر آنکه از..

اگر سکوتِ این گستره ی بی ستاره مجالی دهد،
می خواهم بگویم : سلام!
اگر دلواپسیِ آن همه ترانه ی بی تعبیر مهلتی دهد،
می خواهم از بی پناهیِ پروانه ها برایت بگویم!
از کوچه های بی چراغ!
از این حصارِ هر ورِ دیوار!
از این ترانه ی تار...
مدتی بود که دست و دلم به تدارکِ ترانه نمی رفت!
کم کم این حکایتِ دیده و دل،
که وردِ زبانِ کوچه نشینان است،
باورم شده بود!
باورم شده بود،
که دیگر صدای تو را در سکوتِ تنهایی نخواهم شنید!
راستی در این هفته های بی ترانه کجا بودی؟
کجا بودی که صدای من و این دفترِ سفید،
به گوشت نمی رسید؟
تمام دامنه ی دریا را گشتم تا پیدایت کردم!
آخر این رسم و روالِ رفاقت است،
که دی نیمه راهِ رؤیا رهایم کنی؟
می دانم!
تمام اهالی این حوالی گهگاه عاشق می شوند!
اما شمارِ آنهایی که عاشق می مانند،
از انگشتانِ دستم بیشتر نیست!
یکیشان همان شاعری که گمان می کرد،
در دوردستِ دریا امیدی نیست!
می ترسیدم - خدای نکرده! -
آنقدر در غربتِ گریه هایم بمانی،
تا از سکوی سرودنِ تصویرت سقوط کنم!
اما آمدی!
بانوی همیشه ی نجات و نجات!
حالا دستهایت را به عنوان امانت به من بده!
این دلِ بی درمان را که در شمارِ عاشقانِ همیشه می گنجانم،
انگشتانم،

برای شمردنشان
کم می اید!

● حالا خودم برایت می نویسم

یادم نرفته است!
گفتی : از هراسِ باز نگشتن،
پشتِ سرم خراب نکن!
گفتی : پیش از غروبِ بادبادکها برخوادم گشت!
گفتی: طلسمِ تنهایِ تو را،
با وردی از آرادِ آسمانِ خوادم شکست!
ولی باز نگشتی
و ابرِ بی باران این بغضهای پیایی با من ماندا!
تکرارِ تلخِ ترانه ها با من ماندا!
بی مرزیِ این همه انتظار با من ماندا!
بی تو،
من ماندم و الهه ی شعری که می گویند
شعر تمام شعران را انشاء می کند!
هر شب می اید
چشمانِ منتظرم را خیسِ گریه می کند
و می رود!
اما
درِ اتاق را بسته ام!
تمام پنجره ها را بسته ام!
حتی گوشه هایم را به پنبه پوشانده ام،
تا صدای هیچ ساحره ای را نشنوم!
بگذار الهه ی شعر،
به سروقتِ شاعرانِ دیگرِ این دشت برود!
می می خوادم خودم برایت بنویسم!
می بینی؟ بی بی دریا!
دیگر کارم به جوانبِ جنون رسیده است!
می ترسم وقتی که - گوشِ شیطانِ کرا! -
از این هجرتِ بی حدود برگردی،
دیگر نه شعری مانده باشد،
نه شاعری!
کم کم یاد گرفته ام به جای تو فکر کنم،
به جای تو دلواپس شوم،
حتی به جای تو بترسم!

چون همیشه کنارِ منی!
کنارمی، اما...
صد داد از این «اما»!

● خواهش می کنم!

آنقدر بی خیال از بازنگشتنت گفتم،
که گمان کردم سر به سر این دل ساده می گذاری!
به خودم گفتم
این هم یکی از شوخی های شاد کننده ی توست!
ولی آغاز آواز بغض گرفته ی من،
در کوچه های بی دارو درختِ خاطره بود!
هاشورِ اشک بر نقاشیِ چهره ام
و عذابِ شاعر شدن در آوار هر چه واژه ی بی چراغ!
دیروز از پیِ گناهی سنگین، گذشته را مرور کردم!
از پیِ تقلبی بزرگ، دفاترِ دبستان را ورق زدم!
باید می فهمیدم چرا مجازاتم کرده ای!
شاید قتلِ مورچه هایی که در خیابان
به کفِ کفشِ من می چسبیدند،
این تبعید ناتمام را معنا کند!
ا شیشه ای که با توپِ سه رنگِ من،
در بعدازظهر تابستانِ هشت سالگی شکست!
یا سنگی که با دستِ من
کلاغِ حیاطِ خانه ی مادر بزرگ را فراری داد!
یا نفری ناگفته ی گدایی، که من
با سکه ی نصیب نشده ی او برای خودم بستنی خریم!
وگر نه من که به هلال ابروی تو،
در بالای آن چشمهای جادویی جسارتی نکرده ام!
امروز هم به جای خونبهای آن مورچه ها،
ده حبه قند در مسیرِ مورچه های حیاطمان گذاشتم!
برای آن پنجره ی قدیمی شیشه ی رنگی خریدم!
یک سیر پنیر به کلاغِ خانه ی مادر بزرگ
و یک اسکناسِ سبز به گدای در به درِ خیابان دادم!
پس تو را به جانِ جریمه ی این همه ترانه،
دیگر نگو بر نمی گردی!

● فقط فرض کن!

فرض کن پک کنی برداشتم
و نام تو را
از سر نویسِ تمام نامه ها
و از تارکِ تمام ترانه ها پک کردم!
فرض کن با قلمم جناب شکستم!
به پرسش و پروانه پشت کردم
و چشمهایم را به روی رویشِ رؤیا و روشنی بستم!
فرض کن دیگر آوازی از آسمانِ بی ستاره نخواندم،
حجره ی حنجره ام از تکلم ترانه تهی شد
و دیگر شبگردِ کوچه ی شما،
صدای آواز های مرا نشنید!
بگو آنوقت،
با عطرِ آشنای این همه آرزو چه کنم؟
با التماس این دلِ در به در!
با بی قراریِ ابرهای بارانی...
باور کن به دیدارِ اینه هم که می روم،
خیالِ تو از انتهای سیاهیِ چشمهایم سوسو می زند!
موضوع دوریِ دستها و دیدارها مطرح نیست!
همنشینِ نفسهای من شده ای! خاتون!
با دلتنگیِ دیدگانم یکی شده ای!

● پیش از پریروز شدنِ امروز

دیگر ساعی بر دستِ من نخواهی دید!
من بعد عبورِ ریزِ عقربه ها را مرور نخواهم کرد!
وقتی قراری ما بینِ نگاهِ من
و بی اعتنایی نگاهِ تو نیست،
ساعت به چه کارِ من می آید؟
می خواهم به سرعتِ پروانه ها پیر شوم!
مثلِ همین گلِ سرخِ لیوان نشین،
که پیش از پریروز شدنِ امروز
می پژمرد!
دوست دارم که یک شبه شصت سال را سپری کنم،
بعد بیایم و با عصایی در دست،
کنار خیابانی شلوغ منتظرت شوم،
تا تو بیایی،
مرا شناسی،
ولی دستم را بگیری و از ازدحامِ خیابان عبورم دهی!
حالا می روم که بخوابم!
خدا را چه دیده ای!
شاید فردا
به هیئت پیرمردی برخواستم!
تو هم از فردا،
دستِ تمام پیرمردانِ وامانده در کنارِ خیابان را بگیر!
دلواپس نباش!
آشنایی نخواهم داد!
قول می دهم آنقدر پیر شده باشم،
که از نگاه کردن به چشمهایم نیز،
مرا شناسی!
شب بخیر!

● نامت را ننویسم؟

دستم نه،

اما دلم به هنگام نوشتنِ نامِ تو می لرزد!

نمی دانم چرا

وقتی به عکسِ سیاه و سفید این قابِ طاقچه نشین

نگاه می کنم،

پرده ی لرزانی از باران و نمک

چهره ی تو را هاشور می زند!

همخانه ها می پرسند:

این عکس کوچکِ کدام کبوتر است،

که در بام تمام ترانه های تو

ردِ پای پریدنش پیدااست؟

من نگاهشان می کنم،

لبخند می زنم

و می بارم!

حالا از خودت می پرسم! عسلبانو!

ایا به یادت مانده آنچه خاکِ پشتِ پای تو را

در درگاهِ بازنگشتنِ گلِ کرد،

آبِ سردِ کاسه ی سفال بود،

یا شوآبه ی گرمِ نگاهی نگران؟

پاسخِ این سؤالِ ساده،

بعد از عبورِ این همه حادثه در یاد مانده است؟

کبوترِ باز برده ی من!

● انگار یکی از آخرین تلفن ها بود!

گفتی : سالهای سرسبزیِ صنوبر را،
فدای فصلِ سردِ فاصله مان نکن!
من سکوت کردم!
گفتی : یک پلک زده،
پرندۀ ی پندارم
از بامِ خیال تو خواهد پرید!
من سکوت کردم!
گفتی : هیچ ستاره ای،
دستاویزِ تو در این سقوطِ بی سرانجامم
نخواهد شد!
من سکوت کردم!
گفتی: دوریِ دستها و همکناریِ دلها،
تنها راهِ رها شدن است!
من سکوت کردم!
گفتی : قول می دهم هر از گاهی،
چراغِ یادِ تو را در کوچه ی بی چنار و چلچله
روشن کنم!
من سکوت کردم!
سکوت کردم ، اما
دیگر نگو که هق هقِ ناغافلَم را
از آنسوی صراحتِ سیم و ستاره نشنیدی!

● قول می دهم!

به نقطه ای نامعلوم که خیره می شوی،
تمام ش ستاره های آسمان
بر سرم شهاب می شوندا!
بیا لحظه ای به طعم شیرِ مادرانمان بیندیشیم!
به سر براهی سایه های همسایه!
به کوچِ کبوتر،
به فشفشه های خاموش،
به ونگ ونگِ نخست و بنگ بنگِ آخرین...
هر دو سویِ چوبِ زندگی خیسِ گریه است!
فرقی میان زادنِ نوزاد و پاره کردنِ پيله و رسیدن سیبها نیست!
کسی صدای پروان ها را نمی شنود،
وقتی با سوزنِ ته گرد
به صلیبشان می کشندا!
کسی گریه درخت را
به وقتِ چیدنِ سیبهایش نمی بیندا!
ولی یک روز،
یک روزِ خدا
چشمها بیدار و گوشها شنوا می شوند،
هیچ دستی برای شکار پروانه ها تور نمی بافد،
سیبهای رسیده از درخت می افتند
و تو دیگر،
به آن نقطه تارِ نامعلوم،
خیره نمی شوی!

● هفت شماره ی ساده

شکایت نمی کنم، اما
ایا واقعاً نشد که در گذرِ همین همیشه ی بی شکیب،
دمی دلواپسِ تنهاییِ دستهای من شوی؟
نه به اندازه تکرارِ دیدار و همصداییِ نفسهامان!
به اندازه زنگی...
واقعاً نشد؟
واقعاً انعکاسِ سکوت،
تنها حاصلِ فریادِ آن همه ترانه
رو به دیوارِ خانه ی شما بود؟
نگو که نامه های نمناکِ من به دستت نرسید!
نگو که باغچه ی شما،
از آوارِ آن همه باران
قطعه ای هم به نصیب نبرد!
نگو که ناغافل از فضای فکرهایت فرار کردم!
من که هنوز همینجا ایستاده ام!
کنار همین پارکِ بی پروانه
کنار همین شمشادها، شعرها، شکوه ها...
هنوز هم فاصله ی ما
همان هفت شماره ی پیشین است!
دیگر نگو که در گذر ش گریه ها گُمش کردی!
نگو که نشانی کوچه ی ما را از یاد بردی!
نگو که نمره پلکِ غبار گرفته ی ما،
در خاطرت نماند!
ایا خلاصه ی تمام این فراموشی های ناگفته،
حرفی شبیه « دوستت نمی دارم » تو
در همان گفتگوی دورِ گلایه و گریه نیست؟

● تکلیفمان را روشن کنیم!

در حواشی شعرهایم،
همیشه طنینِ ممتدِ طعنه را شنیده‌ام!
که : شاعران از فتحِ قله های قیود و قافیه بازآمده اند
و تو گریه های مکرر خود را ترانه می نامی؟
اگر اینگونه بود،
هر کودکی شاعر و هر انشای کودکانه
همنامِ ترانه بود!
می شناسم این اهالیِ مهممه را!
در عبور از معابرِ باد،
شاعرانِ بسیاری را دیده‌ام!
شاعرانی که به لطفِ عینکهاشان شاعر شدند!
شاعرانی که مویشان را از وسط فرق می گرفتند،
تا شاعر تر شوند!
شاعرانی که گفتند : « - ساده ایم! » و ساده نبودند!
گفتند : « - عاشقیم! » و عاشق نبودند!
گفتند : « - به رسم اینه رفتار می کنیم! »
ولی اینه ها را شکستند
و تنها از طراوتِ تن ها ترانه نوشتند!
باور کن راضی به گشودنِ درگاهِ گرد گرفته ی شان نیستیم.
اما ببین چگونه پاپیچِ این پای پیاده می شوند!
هر چند،
آنها که از خطوطِ خوابهای من خبر ندارند!
آنها که تابحال،
جز خوابِ چراغ سبزِ چهارراهِ خیابانشان،
خوابی ندیده اند!
بگذار دلشان به همین هفته های مهممه خوش باشد!
وقتی نامِ زعفران می شاید،
آنها به یادِ شله زرد می افتند!
هیچ شاعری در دفترِ شعرِ خود ننوشت:
زعفران گلِ زیبایی ست!
از ضمیرِ زنگار بسته شان
به جز تکرارِ طعنه و تردید
انتظاری نمی رود!

بگذار ندانند که رگبارِ گریه های من،
از کجای آسمان آب می خورد!
ولی می خواهم تو بدانی! گلم!
می خواهم تو بدانی!
پدر بزرگم همیشه می گفت
وقتی شبانه به کابوسِ بی نورِ کوچه می روی،
برای فار از زوایای ترس
آوازی را زمزمه کن!
من همه برای پُر کردنِ این خلوتِ خالی ترانه می خوانم!
برای تاراندنِ ترس!
به خدا از این کوچه های بی سلام،
از این آسمانِ بی کبوتر می ترسم!
بامها را ببین!
دیگر کسی بادبادک نمی سازد!
در دامنه ی دست ش کودکان،
تیر و کمان حرفِ اول را می زند!
می ترسم از هزاره ای دیگر،
نسلِ گل‌های سرخ منقرض شده باشد!
می ترسم نوه های این ماهیِ سرخ هم
با خیال ش رسیدن به دریا،
دورِ حصارِ همین حوضِ نیمه پُر
بچرخند و
پیر شوند و
بمیرند!
می ترسم تو نیایی و من،
تا همیشه همسایه ی این سایه های سرشکسته شوم!
می ترسم! در قید و بندِ تکمیل ترانه هم نیستم!
می دانم که دنیا شبیه ترانه هایم نیست!
تنها برای دوریِ دستهایمان زمزمه می کنم!
حالا اگر این طایفه ی بی ترانه را
تحمل شنیدنِ آوازهای من نیست،
این پهنه ی پنبه زار و این گودالِ گوشه‌ایشان!
بگذار به غیبت قافیه هایم مُدام نق بزنند!
بگذار از غربالِ نازادگان بگذرم!
بگذار جز تو کسی شاعرم نداند!

مگر چه می شود؟
اصلاً دلم نمی خواهد به وقتِ رفاقتم با قلم شاعر باشم!
می خواهم در خیابان شاعر باشم!
وقتی راه می روم،
آواز می خوانم،
گریه می کنم!
وقتی گربه ی گرسنه ی کوچه را،
به نانِ نوازشی سیر می کنم!
می خواهم آوازِ دُهل را از نزدیک بشنوم!
می خواهم تمام رودها را تا سرچشمه شان شنا کنم!
می خواهم تمام فانوسهای فاصله را روشن کنم!
می خواهم یک بار،
فقط یک بار ترانه ای به سادگیِ سکتِ کودکان بنویسم!
آنوقت دفترم را ببندم،
ببایم روی همان نیمکتِ سبزِ انتظار بنشینم،
صدای پای تو را از پسِ پرچینِ پارک بشنوم،
چهره ات را در ظهرهای دورِ آن پائیزِ خوب بخاطر بیاورم
و بمیرم!
به همین سادگی!
ساده بودن را از پریِ کوچکی آموخته ام،
که با بوسه ای می مُرد و با بوسه ای به دنیا می آمد!
اما در این میان رازی هست.
که تنها تو از زوایای آن با خبری!
بگو بدانم! بی بی باران!
گرمای نابِ دومین بوسه ی معجزه، ایا
بر گونه های خیسِ گریه ی من
خواهد نشست؟

تنها شاهدِ اشكهاى بى شمارِ من اينجاست!
با قامتى بلند
و جاروبى كه از هجوم هيچ بادى آشفته نمى شود!
فهميدى كه از كه سخن مى گويم؟
رفتگرى كه هميشه لبخند مى زد
و در ازايِ زباله هاى سُرَبى كه به دست داشت،
از ما ماهيانه نمى خواست!
هنوز هم بر همان سكوى سفيدِ مر مر ايستاده است!
اينجا بوى پرسه هاى پريروز مرا مى دهد!
بوى شعرهاى شبانه!
بوى سكوت و بى صبى...
به ياد دارى؟ بى بى باران!
گفتم: تا تو بيايى،
تمام ماشينهاى را كه از كناره ي پارک مى گذرند مى شمرم!
تو گفتى: زمانِ آمدنم،
از حسابِ ساعت و تقويم خارج است!
دلَم اما آسوده بود!
مى دانستم هر بار كه از كنارِ چهارچوبِ چمنها بگذرى،
صدای مرا خواهى شنيد:
« - سلام! خورشيدكِ من! »
حالا هم دلَم آسوده است!
مى دانم،
هزار سال هم كه از ترنم ترانه هايم بگذرد،
هر كس اين تنديسِ صامتِ جارو به دست را بنگرد،
صبر من و سكوتِ تو را
به ياد خواهد آورد!
مى دانم!

● اصلا این بازی یک نفره نیست!

گفتم : کبوترِ بوسه!
گفتی : پَر!
گفتم : گنجشکِ آن همه آسودگی!
گفتی : پَر!
گفتم : پروانه پرسه های بی پایان!
گفتی : پَر!
گفتم : التماسِ علاقه،
بیتابیِ ترانه،
بیداریِ بی حساب!
نگاهم کردی!
نه انگشتت از زمینِ زندگی ام بلند شد،
نه واژه «پر» از بامِ لبانِ تو پر کشید!
سکوت کردی که چشمه ی شبنم،
از شنزارِ انتظار من بجوشد!
عاشقم کردی! همبازیِ ناماندگارِ این همه گریه!
و آخرین نگاه تو،
هنوز در درگاهِ گریه های من ایستاده است!
حالا - بدونِ تو! -
رو به روی آینه می ایستم!
می گویم: زنبورِ گزنده ی این همه انتظار،
کلاغِ سق سیاه این همه غصه!
و کسی در جوابِ گفته های من «پَر!» نمی گوید!
تکرارِ آن بازی،
بدونِ دست و صدای تو ممکن نیست!
پس به پیوست تمامِ ترانه های قدیمی،
باز هم می نویسم:
برگرد!

● توقع زیادی بود؟

منتظر نباش که شبی بشنوی،
از این دل بستگی های ساده دل بدیده ام!
که روسری تو را،
در آن جامه دانِ قدیمی جا گذاشته ام!
یا در آسمان،
به ستاره ی دیگری سلام کرده ام!
توقعی از تو ندارم!
اگر دوست نداری،
در همان دامنه دورِ دریا بمان!
هر جور تو راحتی! بی بی باران!
همین سوسوی تو
از آنسوی پرده دوری،
برای روشن کردنِ اتاق تنهائیم کافی ست!
من که اینجا کاری نمی کنم!
فقط، گهگاه
گمان آمدنِ تو را در دفترم ثبت می کنم!
همین!
این کار هم که نور نمی خواهد!
می دانم که مثل همیشه،
به این حرفهای من می خندی!
با چالهای مهربانِ گونه ات...
حالا، هنوز هم
وقتی به آن روزبهای زلالمان نزدیک می شوم،
باران می اید!
صدای باران را می شنوی؟؟

● رسیدن به این سایه سار ساده نبود!

روزگاری رازِ زیباییِ زنبق ها را نمی دانستم!
دستم به دستگیره ی دل سپردن نمی رسید!
چشم چکامه هایم ضعیف بود!
پس با عینکِ عشق به آسمان نگاه کردم!
به باغ و بلوغِ بوسه و بی حصارِ آواز!
به پولکِ سرخ ماهی تنگ!
به جهره ام در آینه ترک دار!
نگاه کردم و دانستم!
دانستم که جهان،
کوچکتر از کره در س جغرافی دبستان است!
دانستم که کلیدِ تمام قفلهای ناگشوده ی دنیا،
همه این سالها در جیب من بود و بی خبر بودم!
دانستم که می شود با یک چوب کبریت،
خورشیدِ عظیمی را در آسمان روشن کرد!
دانستم که گذشتن از گناهِ روزگار آسان است!
بخشیدنِ خشمِ شعله بر پر پروانه
و آمرزشِ زنبورهای گزنده ی عسل آسان است!
حالا از پس همین عینک به زندگی نگاه می کنم!
در پس همین عینک چشم به راه تو می مانم!
در پسِ همین عینک می گریم
و روزی،
در پسِ همین عینک خواهم مرد!
ای!
قاریانِ خاموشِ گریه های من!
دیگر از دوری دستهای و ستاره ها زاری نکنید!
من در تاب و تاب این ترانه های تنهایی،
به جای تمام شما گریه کرده ام!

● برگردیم؟

می ایی به اولین سطر ترانه سفر کنیم؟
به هی خنده های همان شهریورِ دور!
به آسمانِ پرستاره ی تابستان و تشنگی!
به بلوغ بادبادک و بی تابی تکرار
به پنجشنبه های پکِ کوچه گردی...

کوچه نشین و کتاب ساز!
همیشه مرا به این نام می خواندی!
می گفתי شبیه پروانه ای هستم،
که پیله ی پاره ی کودکیِ خود را رها نمی کند!
آنروزها، آسمانِ بوسه آبی بود!
آب هم در کاسه ' سفال صداقتمان،
طعم دیگری داشت!
تو غزلهای قدیمی مرا بیشتر می پسندیدی!
ردیفِ تمام غزلها،
نام کوچکِ دختری از تبار گلها بود!
تو بانوی تمام غزلها بودی
و من تنها شاعرِ شادِ این حوالیِ اندوه!
همیشه می گفتم،
کسی که برای اولین بار گفت:
«سنگ مُفت و گنجشک مفت»
حتماً جیک جیکِ هیچ گنجشک کوچکی را نشنیده بود!
حالا،
سنگِ تمام ترانه های من مُفت و
گنجشکِ شاد و شکار ناشدنیِ چشمهای تو،
آنسوی هزار فاصله سنگ انداز و دست و قلم!

● نمره ی سهراب نوزده بود!

سالها رو در روی رؤیا و رایانه زمزمه کردم
و کسی صدای مرا نشنید!
تنها چند سایه ی سر براه،
همسایه ی صدای من بودند!
گفتم: دوستی و دشمنی را با یک دال ننویسید!
گفتم: کتابِ تربیتِ شگ و تربیتِ کودک را
در یک قفسه نگذارید!
گفتم: دهاتی حرفِ بدی نیست!
گفتم: تمام این سالها
صادق و سهراب برادر بودند
می شود صدای پای آب را،
اتز پسِ پرچینِ نیلوفر پوش بوف کور شنید!
هرگز حرفهای قشنگ نگفتم!
نگفتم: چرا در قفس همسایه ها کرکس نیست!
کبوتر و کرکس را در آسمان می خواستم!
گفتم: قفسها را بشکنید
و با نرده های نازکش قابِ عکس بسازید!
و جوابِ این همه حرف،
سنگ و ریشه و دشنام بود!
ولی، این خط! این نشان!
یک روز دری به تخته می خورد!
باد قاصدکی می آورد،
که عطرِ آفتاب و آرزوهای مرا می دهد!
این خط! این نشان!
یک روز همه دهاتی می شویم،
سقفهای سیمان و سنگ را رها می کنیم
و کنارِ سادگی چادر می زنیم!
این خط! این نشان!
یک روز دبستان بی ترکه و ستاره بی هراس می شود
کبوترها و کرکس ها،
در لوله های خالی توپ تخم می گذارند
و جهان از صدای ترقه خالی می شود!
یک روز خورشید پایین می آید،

گونه زمین را می بوسد
و آسمانِ آرزوهای من،
آبی می شود!
باور نمی کنی؟
این خط!
این نشان!؟

● وقتی دنبال عکس تو می گشتم!

امروز ، چرکنویسِ پکِ یکی از نامه های قدیمی را
پیدا کردم!
کاغذش هنوز،
از آوازِ آن همه واژه بی دریغ
سنگین بود!
از بارانِ آن همه دریا!
از اشتیاقِ آن همه اشک
چقدر ساده برایت ترانه می خواندم!
چقدر لبهای تو
در رعایتِ تبسم بی ریا بودند!
چقدر جوانه رؤیا
در باغچه ی بیداریمان سبز می شد!
هنوز هم سرحال که باشم،
کسی را پیدا می کنم
و از آن روزهای بی برگشت برایش می گویم!
نمی دانی مرور دیدادهای پشتِ سر چه کیفی دارد!
به خاطر آوردنِ خوابهای هر دمِ رؤیا...
همیشه قدمهای تو را
تا حوالی همان شمشادهای سبزِ سرِ کوچه می شمردم،
بنعد بر می گشتم
و به یاد ترانه ی تازه این می افتادم!
حالا، بعضی از آن ترانه ها،
دیگر همسن و سالِ سفر کردنِ تو اند!
می بینی؟ عزیز!
برگِ تانخوردهِ آن چرکنویسِ قدیمی،
دوباره از شکستنِ شیشه ی پر اشکِ بغشِ من تر شد!
می بینی؟!!

● کمی نگران شدم!

رهايم كردى و رهايت نكردم!
گفتم حرفِ دلِ يكي ست
هفتصدمين پادشاهِ راهم اگر به خواب ببيني،
كنارِ كوچه ي بغض و بيدارى
منتظرت خواهم ماندا!
چشمهايم را بر پوزخندِ اين آن بستم
و چهره ي تو را ديدم!
گوشهايم را بر زخمِ زبانِ اين آن بستم
و صداى تو را شنيدم!
دلَم روشن بود كه يك روز،
از زوايى گريه هايم ظهور مى كنى!
حالا هام،
از ديدنِ اين دو سه موى سفيد اينه تعجب نمى كنم!
قفت كمى نگران مى شوم!
مى ترسم روزى در اينه،
تنها دو سه موى سياه منتظرم باشند
و تو از غربتِ بغض و بوسه برنگشته باشى!
تنها از همين مى ترسم!

● یکی از خوابهای همین هفته!

نمی دانم چرا همه می خواهند،
طنابِ امیدم را
از بام آمدنت ببرند!
می گویند،
باید تو می رفتی تا من شاعر شوم!
عقوبتِ تکلم این هشتمه ترانه را،
تقدیر می نامند!
حالا مدتی ست که می دانم،
کثر این چله نشین ها چزند می گویند!
آخر از کجای کجاوه ی کج کوک جهان کم می آید،
اگر تو از راه دور دریا برگردی؟
آنوقت دیگر شاعر بودنم چه اهمیتی دارد؟
همین نگاه نمناک
همین قلبِ بی قرار
جای هزار غزل عاشقانه را می گیرد!
می رویم بالای بامِ بوسه می نشینیم
و ترانه به هم تعارف می کنیم!
در باران زیر سایه ی هم پناه می گیریم!
تازه می شود بالای تمامِ ابرهای بارانی نشست!
آنوقت،
آنقدر ستاره به روسریِ زردت می چسبانم،
تا ستاره شناسان
کهکشانِ دیگری را در آسمان کشف کنند!
به چی می خندی؟
یادت هست که همیشه،
از خندیدنِ دیگران
بر چکامه های پُر «چرا» یم دلگیر می شدم؟
اما تو بخند!
تمام ترانه ها فدای یک تبسمت! خاتون!
حالا برای همه می نویسم که آمدی
و سبزه ی صدایت در گلدانِ سکوتم سبز شد!
می نویسم که دستهای سردِ مرا،
در زمهریرِ این همه تازیانه گرفتی!

می نویسم که...
بیدار شو دلِ رؤیا باف!
بیدار شو!

● پیدایم کن!

چه روزهای زلالی بود!
همیشه یکی از ما چشم می گذاشت،
تا بی نهایت بوسه می شمرد
و دیگری
در حول و حوش شهامت سایه ها پنهان می شد!
ساده ساده پیدایم می کیدی! پونه پنهان نشین من!
پس چرا در سکوت این مغازه پیدایم نمی کنی؟
بیا و سرزده برگرد!
بگو: «سک سک! مسافر ساده سرودنها!»
من هم قوطی قرصهایم را در جوی روبروی مغازه می اندازم!
قلمم را،
چرکنویس های تمام ترانه های تنهایی را!
بعد شانه شعر را می بوسم!
می گویم: «خداحافظ! واژگان نمناک کوچه و باران!
آخر فرشته فراموشکار من برگشت!»
پیاده راه می افتم!
از دره گرگها،
تا کوچه دومین پرنده تنها
راه دوری نیست!
کنج دنج کوچه می نشینیم!
من برایت از ترکم تنهایی این سالها می گویم
و تو برایم از حضور دوباره بوسه!
دیگر «کبوتر باز برده» صدایت نمی زنم!
بر دیوار بلند کوچه می نویسم،
«کبوتر با کبوتر، باز با باز»
باور میکنم که عاقبت علاقه به خیر است!
کف دست راستم را نشان فالگیر پیر پُل گیشا می دهم،
تا ببیند که خط عمرم قد کشیده است
و دیگر مرا از نزدیکی نزول نفسهایم نترساند!
آنوقت، ما می مانیم و تعبیر این همه رؤیا!
ما می مانیم و برآورد این همه آرزو!
ما می مانیم و آغوش امن علاقه...

بیا و سرزده برگرد!
بی بی بازیگوش من!

● حرف هیچکس را باور نکن!

اگر شبی فانوسِ نفسهای من خاموش شد،
اگر به حجله آشنایی،
در حوالیِ خیابانِ خاطره برخوردی
و عده ای به تو گفتند،
کبوترت در حسرت پر کشیدن پرپر زد!
تو حرفشان را باور نکن!
تمام این سالها کنارِ من بودی!
کنار دلتنگیِ دفاترم!
در گلدانِ چینیِ اتاقم!
در دلم...
تو با من نبودی و من با تو بودم!
مگر نه که با هم بودن،
همین علاقه ساده سرودن فاصله است؟
من هم هر شب،
شعرهای نو سروده باران و بسه را
برای تو خواندم!
هر شب، شب بخیری به تو گفتم
و جوابِ تو را،
از آنسوی سکوتِ خوابهایم شنیدم!
تازه همین عکسِ طاقچه نشینِ تو،
همصحبتِ تمامِ دقایقِ تنهاییِ من بود!
فرقی نداشت که فاصله دستهامان
چند فانوسِ ستاره باشد،
پس دلواپسِ انزوای این روزهای من نشو،
اگر به حجله ای خیس
در حوالیِ خیابانِ خاطره برخوردی!

● هنوز هم! به خدا!

همیشه حواسم به بی صبری این دل ساده بود!
نه وقتی برای رج زدن روزهای رد شده داشتم،
نه حتی فرصتی
که دمی نگاهی به عقربه ثانیه شمار ساعت بیندازم!
با آرزوهای آنورِ دیوارِ زندگی کردم!
با خوابهای برباد رفته!
منتظر بودم روزی بیاید،
که همه در خیابان به یکدیگر سلام کنند،
چراغِ تمام چهار راهها سبز می شود
و همسایه ها،
خوابِ پرایدِ سفید و موبایل بدونِ قسط
و کابوسِ چک برگشتی نبینند!
چاقو تیز کن ها بادکنک بفروشند
و سر و کله تو
از آنسوی سایه سار فانوسها پیدا شود!
هنوز هم منتظرم!
از گریه های مکررم خجالت نمی کشم!
سکوت بیمارستانِ بیداری را رعایت نمی کنم!
کاری به حرف و حدیث این و آن ندارم!
دِ کارت هم هر چه می خواهد بگوید!

من خواب می بینم،
پس هستم!

● می خواهیم خیال تو را راحت کنم!

تقصیر تو نبود!
خودم نخواستم چراغِ قدیمیِ خاطره ها،
خاموش شود!
خودم شعرهای شبانه اشک را،
فراموش نکردم!
خودم کنارِ آرزوی آمدنت اردو زدم!
حالا نه گریه های من دینی بر گردن تو دارند،
نه تو چیزی بدهنکارِ دلتنگیِ این همه ترانه ای!
خودم خواستم که مثل زنبوری زرد،
بالهایم در کشکش شهدها خسته شوند
و عسلهایم
صبحانه کسانی باشند،
که هرگز ندیدمشان!
تنها آرزوی ساده ام این بود،
که در سفره صبحانه تو هم عسل باشد!
که هر از گاهی کنار برگهای کتابم بنشینی
و بعد از قرائت بارانها،
زیر لب بگویی:
«-یادت بخیر! نگهبان گریانِ خاطره های خاموش!»
همین جمله،
برای بند زدن شیشه شکسته این دل بی درمان،
کافی بود!
هنوز هم جای قدمهای تو،
بر چشم تمام ترانه هاست!
هنوز هم همنشین نام و امضای منی!
دیگر تنها دلخوشی ام،
همین هوای سرودن است!
همین شکفتن شعله!
همین تبلور بغض!
به خدا هنوز هم از دیدن تو
در پس پرده باران بی امان،
شاد می شوم! بانو!

● ملامتتم نکن!

به خودم چرا،
اما به تو که نمی توانم دروغ بگویم!
می دانم بر نمی گردی!
می دانم که چشمم به راه خنده های تو خواهد خشکید!
می دانم که در تابوتِ همین ترانه ها خواهم خوابید!
می دانم که خط پایان پرتگاه گریه ها مرگ است!
اما هنوز که زنده ام!
گیرم به زورِ قرص و قطره و دارو،
ولی زنده ام هنوز!
پس چرا چراغه خوابهایم را خاموش کنم؟
چرا به خودم دروغ نگویم؟
من بودنِ بی رؤیا را باور نمی کنم!
باید فاتحه کسی را که رؤیا ندارد خواند!
این کارگری،
که دیوارهای ساختمان نیمه کاره کوچه ما را بالا می برد،
سالها پیش مرده است!
نگو که این همه مرده را نمی بینی!
مرده هایی که راه می روند و نمی رسند،
حرف می زنند و نمی گویند،
می خوابند و خواب نمی بینند!
می خواهند مرا هم مرده بینند!
مرا که زنده ام هنوز!
(گیرم به زور قرص و قطره و دارو!)
ولی من تازه به سایه سار سوسن و صنوبر رسیده ام!
تازه فهمیده ام که رؤیا،
نام کوچک ترانه است!
تازه فهمیده ام،
که چقدر انتظار آن زن سرخپوش زیبا بود!
تازه فهمیده ام که سید خندان هم،
بارها در خفا گریه کرده بود!
تازه غربت صدای فروغ را حس کرده ام!
تازه دوزاریِ کج و کوله آرزوهایم را
به خورد تلفن ترانه داده ام!

پس کنار خیال تو خواهیم ماند!
مگر فاصله من و خاک،
چیزی بیش از چهار انگشتِ گلایه است،
بعد از سقوطِ ستاره آنقدر می میرم،
که دلِ تمام مردگان این کرانه خنک شود!
ولی هر بار که دستهای تو،
(یا دستهای دیگری، چه فرقی می کند؟)
ورق های کتاب مرا ورق بزنند،
زنده می شود
و شانه ام را تکیه گاه گریه می کنم!
اما، از یاد نبر! بیبی باران!
در این روزهای ناشاد دوری و درد،
هیچ شانه ای، تکیه گاهِ رگبار گریه های من نبود!
هیچ شانه ای!

در پس پرده پلکهایم که پنهان می شوم،
 اول ستاره ای از آنسوی سیاهی سبز می شود،
 بعد دست ترانه ای آستین سکوتم را می کشد،
 بعد نامی برایش انتخاب می کنم و بعد،
 رگبار بی امان... خاتون!
 دلم می خواست شاعر دیگری بودم!
 نه شبیه شاملو (که شهامت تکلم ترانه را به من آموخت!)
 نه هم صورت سهراب (که پرش به پر پرسشی نمی گرفت!)
 و نه حتی، همچشم فانوس همیشه فکرهایم : فروغ فرخزاد!
 دلم می خواست شاعر دیگری باشم!
 می خواستم زندگی را زلال بنویسم!
 می خواستم شعری شبیه آواز کارگران ساختمان بنویسم!
 شعری شبیه چشمهای بی قرار آهو،
 در تنگنای گریز و گلوله...
 می خواستم جور دیگری برایت بنویسم!
 می خواستم طوری بنویسم که برگردی!
 باید قانون قدیمی قلبها را نادیده گرفت!
 باید دهان هر کسی را که گفت: « دوری و دوستی » گِل گرفت!
 باید به کودکان دبستان ستاره گفت:
 جواب یک و یک همیشه دو نمی شود!

آه! معنای یکی شدن
 نیمه سفر کرده!
 آخر چرا پیدایم نمی کنی!؟

● لحظه آبی عشق!

هنوز گوشم از گفتگوی بی گریه مان گرم بود!
از جایم بلند شدم،
پنجره را باز کردم
و دیدم زندی هم هر از گاهی زیباست!
شنیدم که کلاغ دیوار نشین حیاط
چه صدای قشنگی دارد!
فهمیدم که بیهوده به جنونِ مجنون میخندیدم!
فهمیدم که عشق،
آسمان روشنی دارد!
رو به روی عکسِ سیاه و سفید تو ایستادم،
دستهایم را به وسعتِ « دوستت می دارم!» باز کردم،
و جهان را در آغوش گرفتم!

● خطی از خطوط ناخوانا

در دیر عبوریِ دقایقِ مغموم،
دش دش آمدِ اشکهای بی شکیب،
در دلِ دلِ میانِ سکوت و سرودن،
همیشه چشمهای تو از آنسوی خیال
برایم دست تکان می دهند!
چراغ را روشن می کنم
و ترانه این برایت می نویسم!
تمام رازِ تکلمِ ترانه همین است!
شنیده ام که شعرِ شاعران دیگر این دامنه،
در حوالی حمام به آنها نازل می شود!
در بالنی که بالا می رود،
یا در پله هایی که پایین! (چه می دانم!)
می گویند شروع شعرشان،
به تراوش ناگهانی شبنم،
یاد شهادتِ دشوارِ دار و عدالت شبیه است!
هه!

از این همه حيله خنده ام می گیرد!
تو این حرفها را باور نکن!
به خداوندیِ خدا دروغ می گویند!
دستِ خودشان هم نیست!
دیگر به این قلمبه نویسی های دمامد عداوت کرده اند!
برای معنا کردن خودشان هم،
کاغذ را پر از علامت سوال و تعجب می کنند!
همیشه می آیند و با چوبدستِ همین چکامه ها
چوپان عده ای از اهالیِ آسمان می شوند،
می برندشان به چراگاهِ «چرا» و چهار راهِ هرورِ چاه،
تا این سادگانِ خسته باور کنند
که آنسوی کرانه کاردها
قشلاقِ قبیله تقدیر است!
تا باور کنند که آدمی،
با کندنِ سبزینه ای می میرد
که اگر اینگونه بود،
دروگرانِ داس به دستِ دهِ ما

تا به حال،
هزار کفن کرباس پوسانده بودند!
هر و هر ریشه شان را می شنوی؟
دارند به کوتاهی طناب باورم می خندند!
می گویند که زبان نمادین دانایان را نمی فهمم!
ولی من زوایای تمام واژه ها،
همیشه غایب دفاتر شاعرانند!
اما چه نم که حوصله خواندن سپیدی ها با من نیست؟
چه کنم که تحمل کج راهی راویان با من نیست؟
نمی خواهم آنقدر در پس پنجره کتابها بنشینم،
تا (به قول مادر بزرگ!) رنگ مو و دندانم یکی می شود!
به من چه که آخر رمان جنگ و صلح چه می شود!
من شاعرم و این چیز کمی نیست!
می توانم چشمهایم را ببندم،
و از خیابان پر از بوق و بهانه رد شوم!
می توانم ده جلد کلیدر را در جمله ای خلاصه کنم!
می توانم شعری بگویم،
که کودکان گریان گرسنه را سیر کند!
(آه! لورکا!
کاتب گریه گیتارها!
یادت سبزا)
می توانم شبیه شاعران بزرگ گریه کنم!
ولی نمی خواهم تندنویس تکرار دیگران باشم!
نمی خواهم دستهای هیچ دبیری،
ستاره بر برگهای دفترم بچسبانند!
در مدرسه هم،
برعکس دیگران که حتی برای تنفس،
انگشت اجازه شان بالا بود،
بر کتیبه نیمکتم عکس کلاهی را می مکشیدم،
که فریان می کشید!
افسوس!
از آن همه تبسم ممنوع،
جز خطوط جریمه های نافرجام،
چیزی در دفاتر نمناکم نمانده است!
افسوس...

کجا بودیم؟
 انگار از شاعرانِ شبکور شهر می گفتم!
 از آنها که شعرشان پیشوند ناگفته ای دارد!
 راستی عکسهایشان را دیده ای؟
 سوسوی سیگار و چانه های دست نشینشان را دیده ای؟
 انگار از فتح فلات فانوسها برگشته اند!
 بیخود این ژستها را نمی گیرند!
 آنها می دانند که عقل اهالی عاطفه به عکسشان است!
 می دانند که برای تشنگان،
 باید از همجواری دست و دریا نوشت!
 فکر می کنی که تا به حال چه کرده اند؟
 مگر نمی بینی که سکوتشان صدای ساز و^د
 دفه‌اشان صدای داریه می دهد!
 باور کن کفش تمام کتابهایشان،
 پر از ریگ ریا و دورویی ست،
 وه! که گوشه‌هایم،
 از روایت رفتارشان قرمز می شود!
 (- قوطی این قرص های بی صاحب کجاست؟)
 اصلا به من چه که پرده در صورتک پوشان باشم!
 به من چه که دیگر ستاره ای،
 در آسمان این سلسله سوسو نمی زند!
 مگر من قیّم این قبیله مغمومم؟
 هر کس از شیبِ پر برف فاصله شکایت دارد،
 خودش می داند و دفاتر نانوشته دنیا!
 باور کن برای شاعر شدن،
 به همان خرده هوش سهراب هم احتیاجی نیست!
 تنها سر سوزن عشق می خواهد و
 یک کف دست دل دیوانه!
 عابر معابر عشق که باشی،
 یک روز کسی از آنسوی سایه ها صدایت می زند: «شاعر!»
 آنوقت می بینی که می شود جهان را،
 در جیبِ کوچک جلیقه ای جا داد!
 می شود تخته سیاه دبستان را،
 پر از سرود ستاره کرد!

می شود دستها را به علامت تسلیم بالا برد
و از میان هزار زنبور زرد کندو نشین،
به سلامت گذشت!
می شود هزار صفحه را،
در سوگِ یک ثانیه سیاه کرد!
می شود هر شب،
شب بخیر بی جوابی به آسمان گفت
و با دلی آسوده به بستر رفت!
دیگر بیا برویم!
هر کسی نگران دلتنگی دریا باشد،
تمام کتابهای جهان را می بندد،
می رود کنار سکوت ماسه ها می نشیند
و شاعر می شود!
مطمئن باش که این دامنه،
بی دار و درخت نمی ماند!
همیشه کسی هست،
که از پرسش های پیاپی کودکی
پلی بسازد!
همیشه کسی هست که برای مسافران صبور ایستگاه،
دست تکان دهد!
همیشه کسی هست،
که قصه گوی گهواره های بی تکان باشد!
(آه لورکا! لورکا!
داربستِ پروازِ پیچکها!
یادت سبزا!
یادت سبزا!

● ناگهان گریه ام گرفت!

از یاد نبر که از یاد نبردمت!
از یاد نبر که تمام این سالها،
با هر زنگِ نا به هنگامِ تلفن از جا پریدم،
گوشی را برداشتم
و به جا صدای تو،
صدای همسایه ای،
دوستی،
دشمنی را شنیدم!
از یاد نبر که همیشه،
بعد از شنیدنش آهنگِ «جان مریم»
در اتاق من باران بارید!
از یاد نبر که - با تمام این احوای -
همیشه اشتیاق تکرار ترانه ها با من بودی
همیشه این من بودم
که برای پرسشی ساده پا پیش می گذاشتم!
همیشه حنجره من
هواخواه خواندن آواز آرزوها بود!
همیشه این چشم بی قرار...

- یک نفر صدای آن ضبط لاکردار را کم کند!

● آه! کفشهای کهنه من!

چه فایده دارد که به یاد بیاورم،
اهلِ کجای جهانم؟
که بگویم ترا در کوچه های کدام شهر گم کردم!
از آبِ کدام رود نوشیدم!
در سایه کدام ابر خوابیدم!
و کیوتر کدام آسمان،
فضله بر شانه ام انداخت!
سرزمین من کفشهای من است!
کفشهایی که هرگز،
ا حصار مهربان گربه این خفته خارج نشدند!
گربه ای که دوستش دارم!
وقتی با نوازشم به خواب می رود!
وقتی با صدایم بیدار می شود!
وقتی خمیازه می کشد،
گشنه می شود،
خود را به خواب می زند!
لهجه ام شبیه شوریِ آب دریاچه چیچست
و تلخی آب بندری دور،
در جنوبِ بابونه است!
با تکرار نام تو دهانم را شیرین می کنم!
با دنبال کردن خیالِ تو،
راه خانه ام را پیدا می کنم!
تنها با به یاد آوردنِ نشانیِ توست،
که به یاد می آورم،
اهل کجای جهانم!

● در همین حدود زندگی کردم!

سعی کردم که همیشه
به سادگیِ اولین سلامان باشم!
به سادگیِ سکوتمان در پنجشنبه دیدار!
به سادگیِ واپسین دست تکان دادنم،
در کوچه بی چراغ!
می خواستم کودکان ستاره زبان مرا بفهمند!
می خواستم که هیچ ابهامی،
در گزارش گریه های نباشد!
می خواستم از اهالی شنزار و شتر گرفته،
تا برف نشینان قبیله قطب،
همصحبتِ سادگیِ ام باشند!
احاس می کنم،
تمام سادگانِ این سیاره همسایه منند!
ناجی علی و حنزله وصله پوشش را
بیشتر از ون گوگ دوست دارم،
که درختان را بنفش می کشید،
آسمان را صورتی
و خاک را قرمز!
(این را برای خوش آیندِ هیچ چهره ای نگفتم!)
دوست دارم به جای سمفونی بتهون،
صدای ویولن نوازِ کور خیابان ولی عصر را بشنوم!
دلَم می خواست که حافظ
- این همراه همیشه حافظه ام! -
یکبار به سمتِ سواحل سادگیِ می آمد!
می خواستم کتابت او را
به زبان زلال نوزادان بی زنگار ببینم!
می خواستم ببینم آن ساده دل،
با واژه های کوچه نشین چه می کند!
هی! آرزوی محال!
آرزوی محال...

و تو!

- دختر بی بازگشتِ گریه ها! -

از یاد نبر که ساده نویسی،
همیشه نشان ساده دلی نیست!
پس اگر هنوز
بعد از گواهی گریه ها در دفترم می نویسم:
« باز می گردی »
به ساده دل بودنم نخند!
اشتباه مشترک تمام شاعران این است،
که پیشگویان خوبی نیستند!

● پنج قدم معمولی!

چقدر خوشبختم!
می توانم بنویسم: آسمان آبی ست!
می توانم بخندم،
فکر کنم،
گریه کنم!
می توانم در دلم به ابر و باد بد بگویم!
می توانم عکسِ سیاه و سفید تو را ببوسم
و باور کنم،
که در آنسوی سواحلِ رؤیا
با تماسِ نابهنگام گرمایی به گونه ات
از خواب می پری!
می توانم هزار مرتبه نام تو را زیر لب تکرار کنم!
می توانم روزنامه بخوانم،
جدول حر کنم،
قدم بزنم!
(پنج قدم به جلو،
پنج قدم به عقب
و یا برعکس!)
می توانم گوشی تلفن را بردارم
و با گرفتن شماره ای،
همصحبت صدای زنانه ای شوم
که درسِ سرعتِ ثانیه ها را مرور می کند!
(ساعت دوازده و بیست و هشت دقیقه،
ساعت دوازده و ...)
می توانم خوابِ دختری از کرانه کاج و کبوتر را ببینم!
می توان پنجره را ببندم
و سیمهای گیتارم را،
در تکاپوی رسیدنِ ریتمها پاره کنم!
می توانم بلند بلند آواز بخوانم!
(بیچاره همیسایه ها!)
حتی این روزها
می توانم با فشار دکمه ای،
برگهای بارانی شبکه پیام را ورق بزنم!

می توانم شعر بگویم،
شعر بدزدم،
شعر بسازم،
شعر بنویسم!
ولی نمی دانم چرا
وقتی دست می برم که در دفترم بنویسم:
«آسمان ابری ست»
نک های ناماندگان این مدادهای وامانده می شکنند
تو می دانی چرا؟

● گریه های گم شده صدایم کردند!

خسته ام!
حتما تا به حال
هزار مرتبه این کلمه را
در کتاب شاعران دیگر این شعر دیده ای!
من از آنها خسته ترم!
باورکن!
امشب پرده تمام پنجره ها را کشیده ام!
می خواهم بنشینم و یک دل سیر،
برایت گریه کنم!
این هم از فوایدِ مخصوصِ فلاتِ ماست،
که دل شاعرانش
تنها با گوارشِ گریه می شود!
ار گریه های بی گناه گهواره به این طرف،
تا دمی دیدگانم به سمت و سوی دریا رفت
صدایی از حوالی پلکهای پدرم گفت:
«مردها گریه نمی کنند!»
حالا بزرگ شده ام!
می دانم که پدرم نیز
بارها در غم تقویمها گریه کرده است!
حالا می دانم که هیچ غمی غم آخر نخواهد بود!
هوس کرده ام که این دل بی درمان را،
به دریای گریه بزنم!
هوس کرده ام دیده ام را،
به دیدار دریا ببرم!
باید حساب تمام بغض های فروخورده را روشن کنم!
حساب ترانه های مرطوب را!
حساب گریه های گم شده را...
خیالم راحت است!
خانه ما پر از دلایل دلتنگی ست!
در چهارچوب همین آینه ترک دارد،
یک آسمان ابری پنهان است!
مثلاً موهای سفید پدرم،
که او با خیال بارش برف

در مقابل اینه می تکاندشان!
یا چشمهای منتظر ماردم،
که صدای زنگِ مرا،
در میان هزار زنگِ بی زمان می شناسد!
یا خستگیِ خواهرم، که امروز
«بر باد رفته» را برای بار دهم خوانده است!
البته جای عزیز تو هم،
در تارکِ تمام ترانه ها
و در درگاه تمام گریه ها محفوظ است!
آخرِ قصه مرا دستهای تو خواهد نوشت!
مطمئن باش!

هیچکس نمی تواند راه خیال تو را،
در عبور از خاطر من سد کند!
هیچکس نمی تواند راهِ زمزمه تو را،
در عبور از زبان من سد کند!
هیچکس نمی تواند...
(-های!)

چه می کنی؟ سود سازِ بی افسار!
پرده رستم و اسفندیار می خوانی؟
انگار نفست از جای گرم در می آید!
تو که هستی که در همسایگی سکوت،
از صدای صاعقه یاد می کنی؟
که هستی که نام تگرگ و برگ را کنار هم می نویسی؟
که هستی که همبال پروانه ها،
از پی پيله و پونه پرس و جو می کنی؟
اصلاً به تو چه ربطی دارد،
که دیگر کسی در تدارک تولید بادبادک نیست،
به تو چه ربطی دارد
که ماستِ تمام قصه های بی غصه دوغ است؟
به تو چه ربطی دارد،
که جمله «کبریت بی خطر» روی قوطی ها دروغ است؟
به تو چه ربطی دارد،
که قصه فیل و کبوترِ کتاب دبستان هم دروغ بود؟
تو کلاه کوچک خودت را بچسب!
حتماً یادگاری آن یوغهای قدیمی را از یاد برده ای!

یا شاید نمی دانی که داس به دستانِ عَجول،
با کلاه تنها بر نمی گردند!
بگو! نمی دانی؟

انگار پنجره ها را خوب نبسته بودم!
حالا فهمیدی که از بین تمام قصه های قدیمی،
تنها قصه شاخ گوزن و شاخه درختان حقیقت داشت؟
دیگر باید یک تُکِ پا تا سوسوی سوال و سکسکه بروم!
زود بر می گردم، اما...
تو بیدار نمان! بی بی باران!
تنها چراغ اتاق مرا روشن نگه دار!
به امید دیدار!

● دوباره تنها شدیم!

گفتم: «بمان!» و نماندی!
رفتی،
بالای بام آرزوهای من نشستی و پایین نیامدی!
گفتم:
نردبان ترانه تنها سه پله دارد:
سکوت و
صعود
سقوط!
تو صدای مرا نشنیدی
و من
هی بالا رفتم، هی افتادم!
هی بالا رفتم، هی افتادم...
تو می دانستی که من از تنهایی و تاریکی می ترسم،
ولی فتیله فانون نگاهت را پایین کشیدی!
من بی چراغ دنبال دفترم گشتم،
بی چراغ قلمی پیدا کردم
و بی چراغ از تو نوشتم!
نوشتم، نوشتم...
حالا همسایه ها با صدای آواز های من گریه می کنند!
دوستانم نام خود را در دفاترم پیدا می کنند
و می خندند!
عده ای سر بر کتابم می گذارند و رؤیا می بینند!
اما چه فایده؟
هیچکس از من نمی پرسد،
بعد از این همه ترانه بی چراغ
چشمهایت به تاریکی عادت کرده اند؟
همه آمدند، خواندند، سر تکان دادند و رفتند!
حالا،
دوباره این من و
این تاریکی و
این از پی کاغذ و قلم گشتن!
گفتم: « - بمان!» و نماندی!

اما به راستی،
ستاره نیاز و نوازش!
اگر خورشید خیال تو
اینجا و در کنار این دل بی درمان نمی ماند،
این ترانه ها
در تنگنای تنهایی ام زاده می شدند؟

● این حرفها را کجا بزنم؟

شیر آشپزخانه خانه ما چکه می کند
و من از صدای مداوم قطره ها خوابم نمی برد!
همین بهتر!
سه هفته تمام است،
که حتی به خوابم نیامده ای!
وقتی خانه خوابها
از رد پای رؤیای تو خالی باشند،
دیگر به کفر ابلیس هم نمی ارزند!
باز گلی به جمال هر چه بیداری بی دلیل!
می توانم در این بیداری،
به مسائل بهتری بیندیشم!
می توانم حرفهای بهتری بزنم!
باید حرفهایم آنقدر محکم باشند،
که بعدها
بتوانم رویشان بایستم!
حرفهای حساب!
که هرگز بی جواب نیستند!
نبوده اند!
اصلاً می توانم کمی گریه کنم!
برای مرد زرد پوش پارک «رفتگر»
که سالهاست،
سبیلش را گم کرده است!
برای کودکان گلفروش بزرگراه ونک،
که هر سال
دو برابر می شوند!
برای بچه گریه هایی که سه روز تمام است،
در موتورخانه خانه همسایه ناله می کنند!
برای مادرشان،
که مش رمضان،
-سپور محله ما-
چهار روز پیش جنازه لهیده اش را
با چرخ دستی خود برد!
برای خودم که سالهاست،

عطرِ روسری تو را در کیسه کوچکی حفظ کرده ام!
برای غزلک غمگینی که یک شب،
در پس تپه های پرسه و پرسش ناپدید شد!
برای تمام کتابهای ناتمام هدایت!
برای شادمانی شاملو،
در آستانه آخرین در!

آه! کویرِ کور این همه گلایه!
چند چشم چشمه شکل سیراب خواهد کرد؟
ها؟ بگو!
چند چشم چشمه شکل؟

● به قاریان مغمومِ گریه ها!

می خواستم شادمانتان کنم!
همیشه به روی رفتارتان خندیدم!
در تمام عکسهای یادگاری لبخند زدم!
اما چه کنم که شعر، حقیقتِ تلخی بمد!
حقیقتِ تلخِ تزلزلِ بغض
و تحملِ حزن!
نه جایی برای ته مانده تبسم های من داشت،
نه مجالی برای رویش شادی!
من می دانستم که هر حرفی حرف می آورد!
می دانستم که فریاد را نمی شود زمزمه کرد!
حالا سرم را بالا می گیرم و کنار سایه ام می گذرم!
حالا در همین اتاقِ در بسته،
بر صندلیِ کوچکم می ایستم
و رو به دیوارها فریاد می زنم:
« - من شاعرم! »
(و این دروغ دلنشینی ست!
که به قدرِ ارزنی هم شاعر نبوده ام هرگز!)
حالا به هر عابری که در خیابان از کنارم گذشت
کتابی می دهم!
می دانم که دیوانه ام میخوانند!
می دانم که به خطوطو درهم خوابهایم می خندند!
می دانم که کسی مدالی بر سینه ام نخواهد زد!
اما یادتان باشد!
فردا درباره همین دلبستگی های ساده
قضاوت خواهید کرد!
یادتان باشد!

● از خط کشی خیابان بگذرا!

دقت کن!

این آخرین قرار میان نگاه من و نیاز توست!

هر سال خدا،

ده روز مانده به شروع تابستان

(همان بیست و یکمین روز آخرین ماه بهرا را می گویم!)

سی دقیقه که از ساعت نه شب گذشت،

به پارک پرت کنار بزرگراه می ایم!

باران که سهل است

آجر هم اگر از ابرها بیارد

آنجا خواهم بود!

نشانی که ناآشنا نیست؟

همان پارک همیشه پرسه را می گویم!

همان تندیس تمیز جارو به دست!

یادت هست؟

Zoon.ir

شبیه افسانه ها شده ای!

دیگر همه تو را می شناسند!

تو هم مرا از پیراهن روشن آن سالها بشناس!

چه خطوط تاری

که در گذر گریه ها بر چهره ام نشست!

چه رشته های سیاهی

که در انتظار آمدنت سفید شد!

چه زخمهایی که ... بگذریم!

بگذریم! بی بی باران!

مرا از آستین خیس همان پیراهن آشنا بشناس!

خداحافظ!